



دکتر محسن جانزاد

عضو هیئت علمی بازنشسته دانشکده ادبیات و علوم انسانی

سال بازنشستگی: ۱۳۹۸

زادگاه و خانواده

اینجانب دکتر محسن جانزاد در سال ۱۳۳۹ در شهر خرمشهر در یک خانواده مذهبی و پر جمعیت ده نفره که شامل پنج پسر و سه دختر بود، به عنوان ششمین فرزند خانواده به دنیا آمدم. پدرم دکان قصابی داشت و مادرم مدرس قرآن بود ولی بدلیل نگهداری از فرزندان، خانه‌داری می‌کرد. وضعیت اقتصادی و معیشتی خانواده ما وضعیت متوسط رو به پایینی بود. پدرم همیشه اصرار داشت که پسران خانواده باید شغل پدر یعنی قصابی را یاد بگیرند و زیاد به آموزش و تحصیل توجهی نداشت. او از اینکه ما کلاس چندم هستیم و وضعیت درسی ما چگونه است، اطلاعی نداشت. برعکس پدرم، مادرم خیلی به تحصیل ما اهمیت می‌داد، ولی به خاطر بچه‌داری و پرجمعیت بودن خانواده، زیاد فرصت پیگیری نداشت. دو تن از برادران بنده شغل پدر را فراگرفتند و تحصیل را رها کردند. اما من و دو تن از برادران دیگرم، علاقه‌ای به قصابی نداشتیم و ادامه تحصیل دادیم. روزی به اصرار پدرم، به کشتارگاه، محل ذبح گوسفندان و آماده کردن گوشت برای دکان قصابی رفتم. با

دیدن صحنه سر بریدن گوسفندان که با قساوت و بیرحمی انجام می‌شد، بلافاصله آن محیط را ترک کرده و دیگر هیچوقت به سمت شغل قصابی نرفتم.

دوره ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان را در خرمشهر گذراندم. خاطره تلخی که از دوره ابتدایی همیشه در ذهن بنده حک شده است، مربوط به معلم کلاس سوم دبستان است که خانم میانسالی بود. همانطور که قبلاً اشاره کردم، خانواده ما از نظر اقتصادی متوسط رو به پایین بود و ما سال به سال فقط موقع عید می‌توانستیم لباس نو بخریم و بقیه لباسهایمان از برادر و خواهر بزرگتر به برادر و خواهر کوچکتر می‌رسید. من هم معمولاً لباس برادر بزرگترم را که سه سال از من بزرگتر بود، می‌پوشیدم. به همین خاطر لباسها کمی گشاد و بلند بود. اکثر دانش‌آموزان کلاس هم چنین وضعیتی داشتند و یا بدتر. در کلاس ما دانش‌آموزی وجود داشت که پدرش پزشک بود و این دانش‌آموز همیشه با کت و شلوار شیک و تمیز به مدرسه می‌آمد. روزی خانم معلم این دانش‌آموز را بلند کرد و جلو کلاس آورد و او را به ما نشان داد سپس ما دانش‌آموزان را که نه تنها لباسمان شیک و گرانبه نبود بلکه گشاد و بلند بود، با لحن خاص و کلماتی تحقیرآمیز مسخره کرد. از آن روز به بعد، از آن خانم معلم متنفر شدم. پیش خود فکر می‌کردم چرا خانم معلم، ما را تحقیر کرد. ایشان نگفت که این دانش‌آموز، درسش یا اخلاق و انضباطش از شما بهتر است. گفت لباسش از لباس شما بهتر است و این تقصیر ما نبود، تقصیر فقر بود. در طول ادامه تحصیل، این خاطره همیشه در ذهنم وجود داشت و به خود می‌گفتم که آن خانم معلم را هیچوقت نمی‌بخشم. اما بعدها که خود معلم شدم، به حرمت معلمی، ایشان را بخشیدم و از خداوند متعال برای ایشان طلب مغفرت کردم.

در خرداد سال ۵۸ چند ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی که سال پر تنش و پر آشوبی بود، از دبیرستان بایندر خرمشهر موفق به اخذ دیپلم در رشته علوم تجربی شدم. چون به رشته پزشکی علاقمند بودم، در کنکور سال ۵۸ و در انتخاب رشته سازمان سنجش، فقط رشته پزشکی را انتخاب کردم که در آن سال پذیرفته نشدم. با شروع انقلاب فرهنگی و تعطیل شدن دانشگاهها، در آبان ماه سال ۵۸ به خدمت سربازی اعزام شدم و پس از دوره آموزشی در شاهرود، خدمت سربازی را در پادگان مهندسی بروجرد گذراندم.

جنگ

اواخر شهریور ۱۳۵۹ که در پادگان مهندسی بروجرد، مشغول خدمت بودم، از طریق اخبار و همچنین طی تماس با خانواده در خرمشهر، مطلع شدم که ارتش عراق در مرز شلمچه خرمشهر با نیروهای مرزی ایران درگیر شده، اما هنوز جنگی به صورت علنی شروع نشده بود. تا اینکه بعد از چند روز ارتش عراق با هواپیما و توپ و کاتیوشا (خمسه خمسه) شروع به بمباران شهر می‌کند و جنگ علناً در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ آغاز

می‌شود. هرچه به فرمانده یگان خود اصرار کردم که پدر و مادرم در خرمشهر هستند و در خطرند و اجازه بدهد که به آنجا بروم، موافقت نکرد. آن موقع موبایل وجود نداشت و باید از طریق تلفن ثابت با خانواده ارتباط برقرار می‌کردم که بعد از درگیری و شروع جنگ، ارتباطها دچار مشکل شده و تلفن ثابت قطع شده بود.

پس از چند روز، ارتش عراق پیشروی کرده و از مرز به طرف شهر حرکت می‌کند و درگیری در داخل شهر آغاز می‌شود. بسیار نگران خانواده و خویشانم بودم. پادگان مهندسی بروجرد، به دلیل شروع جنگ در حالت آماده باش بود. به همین دلیل، به هیچ یک از نیروها اجازه خارج شدن نمی‌دادند و پافشاری برای مرخصی سودی نداشت. حدود یک ماه گذشت تا اینکه متأسفانه اعلام شد که در ۴ آبان سال ۵۹ خرمشهر به دست ارتش عراق افتاده است. بسیار نگران خانواده‌ام بودم. نمی‌دانستم چه اتفاقی برای آنها افتاده است. آیا شهید شده‌اند، اسیر شده‌اند و یا توانسته بودند فرار کنند. در وضعیت روحی بسیار بدی قرار داشتم. همانگونه که اشاره کردم، در آن زمان موبایل وجود نداشت و ارتباط ما از طریق تلفن ثابت بود که قطع شده بود. تمام آشنایان و خویشان بنده در خرمشهر بودند و فرد دیگری را نمی‌شناختم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. حدود چهار ماه از اشغال خرمشهر توسط ارتش عراق گذشت و من هنوز از پدر و مادرم و دیگر خویشانم خبری نداشتم. تا اینکه پسردایی بنده که با زن و بچه از خرمشهر به بروجرد فرار کرده بودند و می‌دانست من در پادگان بروجرد خدمت می‌کنم، به دیدنم آمد. او از کسی شنیده بود که پدر و مادر بنده سالم هستند و به بهبهان رفته‌اند ولی مطمئن نبود. فرمانده یگان چون وضعیت روحی بنده را دیده بود این بار با مرخصی بنده موافقت کرد و من فوری به طرف اهواز حرکت کرده و از اهواز به بهبهان رفتم. صبح زود به آنجا رسیدم. نمی‌دانستم کجا باید دنبالشان بگردم و از چه فردی پرس و جو کنم. آیا اصلاً در این شهر هستند یا خیر. برای مدتی در میدان اصلی شهر بهبهان (میدان جوانمردی) نشستم و به افرادی که رفت و آمد می‌کردند نگاه می‌کردم تا شاید آشنایی را ببینم. دو ساعت گذشت ولی آشنایی را ندیدم. تصمیم گرفتم به طرف بازار شهر بروم. با پرس و جو به طرف بازار رفتم. در بازار قدم زنان از کنار دستفروشها و گاری‌های میوه فروش گذر کردم. بعد از یکی دو ساعت، در یکی از کوچه‌های کنار بازار، خانم میانسالی را دیدم که از پشت سر خیلی شبیه به مادر بنده بود ولی مطمئن نبودم. به همین دلیل از کنارش رد شدم و با سرعت جلو رفتم و دوباره برگشتم تا از روبرو او را ببینم. از دور که به او نزدیک می‌شدم به چهره‌اش نگاه کردم تا اینکه به چند قدمی او رسیدم. کاملاً به چهره‌اش خیره شدم، شبیه مادرم بود ولی هنوز شک داشتم. تا اینکه او من را شناخت و فریاد زد: محسن! اینجا چکار میکنی؟ چهره‌اش بسیار شکسته شده بود و آثار جنگ و آواره‌گی، در چهره‌اش

نمایان بود. خیلی خوشحال شد و من را در آغوش گرفت، و من از اینکه یکبار دیگر مادرم را پس از چهار ماه بی خبری دوباره می دیدم، بسیار شاد و خدا را شاکر بودم.

دوران پس از سربازی

پس از اتمام دوره خدمت سربازی، به بهبهان نزد پدر و مادرم رفتم. خرمشهر هنوز در دست ارتش عراق بود و پدر و مادرم همچنان جنگزده و آواره بودند. خانواده من در آن برهه، دوران سختی را می گذراند. پدر و مادرم، هنگام حمله ارتش عراق به خرمشهر و ترک شهر، نتوانسته بودند چیزی از وسایل خانه با خود به همراه بیاورند. بعد از ترک خرمشهر و رفتن به بهبهان، یکی از آشنایان قدیمی پدرم، که ساکن بهبهان بود و همراه خانواده اش در خانه ای مستأجر بود، اتاقی به پدر و مادرم داده بود. پس از چند ماه زندگی با پدر و مادرم، صاحبخانه دوست پدرم درخواست کرد که خانه را می خواهد و باید آنجا را تخلیه کنیم. نه پولی داشتیم که جایی را اجاره کنیم و نه قوم و خویشی در آنجا داشتیم که پناهمان دهد. پس از پرس و جو متوجه شدیم یکی از مساجد شهر برای اسکان جنگزدگان در نظر گرفته شده است. به آنجا رفتیم، مشاهده کردیم که چند خانواده جنگزده در داخل سالن مسجد زندگی می کنند و بین خودشان پرده زده بودند. ما هم بخشی از فضای سالن مسجد را پرده ای زدیم و این شد اتاق و کاشانه ما. چند هفته در آنجا به سختی زندگی کردیم. صبحها برای رفتن به دستشویی باید در صف می ایستادیم. خانواده ها با یک پرده از هم جدا بودند. در واقع هیچ آسایشی و حریم خصوصی نداشتیم. تا اینکه یکی از ساکنان همسایه مسجد که خانه ای در حال ساخت داشت، ولی هنوز تکمیل نشده بود به پدرم پیشنهاد داد که اگر مایل باشد، می تواند موقتاً در آنجا زندگی کند. اگر چه در این خانه نیمه ساز، اتاقها سقف و در و پنجره نداشتند و فقط دیوار داشتند اما بهر حال یک خانه مستقل بود. به همین خاطر، پدرم بلافاصله این پیشنهاد را پذیرفت. این واقعاً امداد الهی بود و ما را از آن زندگی سخت نجات داد. فوراً خرده وسایلی که داشتیم را برداشتیم و به آن خانه نیمه ساز نقل مکان کردیم. حدود یک سال در این خانه سکونت داشتیم. در این مدت یعنی سوم خرداد سال ۱۳۶۱ شهر خرمشهر آزاد شد و این خبر، تمام مردم ایران، بخصوص خانواده های جنگزده را خوشحال کرد. ولی هنوز امکان رفتن به خرمشهر وجود نداشت. سپس به سپاه اهواز ملحق شدم و در بخش تدارکات جبهه، شروع به همکاری کردم. به همین دلیل، پس از مدتی همراه با خانواده از بهبهان به اهواز نقل مکان کردم. در دی ماه سال ۱۳۶۱ با دختری یکی از خویشان مادری که ما به او دایی می گفتیم و روحانی بود ازدواج کردم و نتیجه این ازدواج سه دختر و دو پسر می باشد.

دانشگاه

پس از انقلاب فرهنگی و پایان یافتن تعطیلی دانشگاهها، در حالیکه در تدارکات جبهه فعالیت داشتم، درکنکور سال ۶۲ شرکت کردم و در رشته زبان انگلیسی دانشگاه شیراز پذیرفته شدم. به دلیل ادامه تحصیل، مجبور به قطع همکاری با سپاه شده و همراه خانواده خود به شیراز رفتم و در خوابگاه متأهلی ارم شیراز اقامت یافتیم. در طول چهار سال تحصیل در دانشگاه با اینکه از نظر مالی بسیار در تنگدستی بودم و درآمدی نداشتم و زندگی دانشجویی را با یارانه اندکی که بنیاد جنگزدگان به ما می داد، می گذرانیدیم، یکی از برترین دانشجویان دپارتمان زبان انگلیسی بوده و به عنوان دانشجوی ممتاز در بهمن سال ۶۶ فارغ التحصیل شدم. بلافاصله پس از فارغ التحصیلی، در آزمون کارشناسی ارشد دانشگاه تربیت مدرس تهران، رشته زبانشناسی قبول شدم و از سال ۶۷ تا ۷۰ در خوابگاه متأهلی دانشگاه در تهران، سکونت داشتیم. از اساتید دوره کارشناسی ارشد که نقش به سزایی در تربیت بنده داشتند می توانم از دکتر دبیرمقدم، دکتر حق شناس، دکتر میرعمادی، دکتر افخمی، دکتر یارمحمدی نام ببرم. از آنجاییکه دانشجویان دانشگاه تربیت مدرس بورسیه می شدند، محل خدمت من دانشگاه شهید چمران اهواز تعیین گردید. در سال ۱۳۷۰ به عنوان دانشجوی ممتاز فارغ التحصیل شده سپس به استخدام دانشگاه شهید چمران اهواز درآمدم. قبل از شروع به کار در دانشگاه، در آزمون دکتری وزارت علوم و آموزش عالی شرکت کرده و در رشته زبانشناسی اعزام به خارج، پذیرفته شدم. به دلیل مشکلات شخصی و داشتن سه فرزند و وضعیت معیشتی نامناسب پدر و مادرم، در آن زمان امکان ادامه تحصیل در خارج از کشور برای من وجود نداشت، بنابراین دوره دکتری را در سال ۷۴ در دانشگاه تهران آغاز نموده و در سال ۱۳۸۰ فارغ التحصیل شدم. اساتید دوره دکتری، علاوه بر همان اساتید دوره کارشناسی ارشد، دکتر یدالله ثمره و دکتر علی اشرف صادقی نیز بودند.

در بهمن سال ۱۳۷۰، اولین ترم تدریس خود را در دانشگاه شهید چمران اهواز نمودم. در سال اول و دوم تدریس، مدیران محترم گروه (مرحوم دکتر بارودی و مرحوم استاد حیاتی) فقط دروس زبان عمومی را به بنده محول می کردند و بنده مجبور بودم در طول هفته در دانشکده های مختلف دانشگاه رفت و آمد کنم و کمتر در دفتر گروه زبان انگلیسی و دانشکده ادبیات حضور داشتم. اما سالهای بعد، تدریس دروس مختلف تخصصی زبانشناسی در دوره های کارشناسی، کارشناسی ارشد و دکتری و همچنین راهنمایی و مشاوره و داوری پایان نامه های دوره کارشناسی ارشد و دکتری نیز به بنده سپرده شد.

خاطرات تدریس

خاطره اول:

در طی سالهای تدریس در دانشگاه، خاطرات زیادی در ذهنم نقش بسته اما فقط به دو خاطره بسنده می‌کنم. در سال دوم شروع به کارم به عنوان عضو هیئت علمی گروه زبان، در دانشکده علوم ساعت ۱۰-۱۲ کلاس زبان عمومی داشتم و چون شروع ترم بود و اولین جلسه کلاس بود، با موقعیت کلاس مورد نظر در دانشکده علوم آشنا نبودم. به همین دلیل، نیم ساعت زودتر برای پیدا کردن شماره کلاس مورد نظر به دانشکده علوم رفتم. وارد دانشکده و راهرو یکی از گروههای آموزشی (گروه فیزیک یا زیست شناسی) شدم و کنار کلاس مورد نظر ایستادم. کنار در جلوی کلاس، برنامه آموزشی نصب شده بود. بنده ایستادم و مشغول چک کردن کلاس خودم شدم. در همین لحظه که به برنامه کلاسی نصب شده نگاه می‌کردم، دانشجوی پسری که سنش نسبت به دیگر دانشجویان مسن‌تر بود و بعداً متوجه شدم کارمند یکی از مراکز صنعتی اهواز (فکر کنم صنایع فولاد) بود، کنار من ایستاد و پرسید: اینجا کلاس داری؟ گفتم: بله. گفت: با جان‌نژاد؟ گفتم: بله. پرسید: میشناسیش؟ قبلاً باش کلاس داشتی؟ گفتم: تا حدودی. پرسید: چه جور آدمیه؟ گفتم: از چه نظر؟ پرسید: سخت گیره؟ نمره می‌ده؟ میشه ازش یک نمره ده بگیریم؟ گفتم: والله چی بگم. گفت: اگر میدونی سخت گیره و همیشه ازش نمره ده گرفت، برم این درس را حذفش کنم. گفتم: شما جلسه اول را بیا بریم شرکت کنیم، استاد میاد توضیح میده که چکار میخواد بکنه، سخت می‌گیره نمی‌گیره. اگر دیدی سخت گیره، هفته آینده زمان حذف و اضافه است و شما می‌توانی آن موقع این درس را حذف بکنی. گفت: راست میگی، بریم. من نگاه ساعت کردم، دیدم پنج دقیقه هنوز به شروع کلاس باقی مانده، به همین دلیل همراه آن دانشجو وارد کلاس شدم و بر روی نیمکت آخر نشستیم. چون جلسه اول بود و بنده هم مدرس جدید بودم و از نظر سنی جوان بودم، هیچ یک از دانشجویان به بنده شک نکرد و تصور کردند دانشجو هستیم. بعد از گذشت پنج دقیقه، من از جای خود بلند شدم و به طرف درب جلوی کلاس آمدم. آن دانشجو تصور کرد که من به طرف درب ورودی کلاس می‌روم، اما وقتی دید به طرف میز استاد رفته و روی صندلی استاد نشستم، تعجب کرد. بنده خودم را معرفی کردم. چهره آن دانشجو را دیدم، شوکه شده بود. سرش را به طرف پایین خم کرد و تا پایان کلاس سرش را بالا نیاورد.

خاطره دوم:

در یکی از کلاسهای زبان تخصصی در دانشکده الهیات، بعد از اعلام نمرات پایان ترم، یکی از دانشجویان پسر به نزد من آمد و خودش را معرفی کرد و گفت: استاد نمره من زیر ده شده و من از این درس افتادم. نگاه به لیست نمره کردم، گفتم: بله درست است. گفت: استاد شما حتماً باید به من نمره قبولی بدهید. گفتم: شما در این درس ضعیف هستید و مجدداً باید این درس را تکرار کنید. گفت: استاد نمی‌شود. گفتم: چرا؟

گفت استاد خانم فلائی را می‌شناسید تو همین کلاس؟ نگاهی به لیست نمرات کردم، گفتم بله. ایشان نمره قبولی گرفته. گفت: استاد ایشان همسر بنده است و ما عقد کردیم. گفتم: خب این چه ربطی به نمره شما دارد. گفت: استاد من با چه رویی به خانه بروم و بگویم زخم نمره قبولی گرفته ولی من رد شدم. این کسر شأن است و در خانواده ما زشت است. شما حتماً باید به من نمره قبولی بدهید. اگر ندهید، یک بلایی سر خودم می‌آورم. دانشجو این جملات را با جدیت و با حرارت بیان می‌کرد نه بشوخی. گفتم: متأسفم، من نمی‌توانم اینطوری نمره بدهم. گفت: استاد من جدی می‌گم، کار دست شما می‌دهم. درحالی‌که ته دلم کمی می‌ترسیدم، بعد از کمی نصیحت کردن دانشجو، گفتم: من نمی‌توانم کمکت کنم و دانشجو را ترک کردم، ولی باز قلباً نگران بودم. تا اینکه ترم بعد همان دانشجو را که روی یکی از نیمکت‌های فضای سبز محوطه دانشکده الهیات، خندان نشسته بود، دیدم. بشوخی گفتم: چی شد قرار بود کاری بکنی؟ با خنده گفت: استاد، آن قضیه حل شد، مشکلی نیست.

مسئولیت اجرایی

در طول سالهای خدمت در دانشگاه شهید چمران، در کنار تدریس، حدود پانزده سال، مسئولیت اجرایی به عنوان معاون آموزشی دانشکده، مدیر گروه آموزشی و مدیر امور آموزشی دانشگاه به بنده محول شده بود. حدود سه سال پس از شروع به کار و تدریس در دانشگاه، رئیس دانشکده ادبیات آقای دکتر محتشمی، مسئولیت معاونت آموزشی دانشکده را به بنده پیشنهاد دادند و در کنار تدریس به عنوان معاون آموزشی دانشکده ادبیات شروع به کار کردم. زمانی که به عنوان معاون آموزشی در اولین جلسه شورای آموزشی دانشگاه شرکت کردم، همه حاضران، اظهار نظر و بحث می‌کردند به غیر از بنده که فقط مستمع بودم و از مباحث مطرح شده بی‌اطلاع و گیج و سردرگم بودم.

حدود دو تا سه ماه طول کشید تا بنده متوجه شدم که چه باید کرد و این چند ماه، از نظر آموزشی خیلی به ضرر دانشکده تمام شد. چون معاون آموزشی دانشکده، رابط میان دانشکده و آموزش کل و معاونت آموزشی دانشگاه بود و عدم تسلط معاون آموزشی دانشکده به مقررات و مباحث آموزشی، به ضرر آموزش دانشکده و دانشجویان تمام می‌شود. خوشبختانه در آن برهه از زمان، کارشناس آموزش دانشکده، خانم طالب‌زاده بودند که به مقررات آموزشی بسیار مسلط بوده و این باعث شد که آموزش دانشکده زیاد لطمه نبیند.

با توجه به تجربه آموزشی بنده، معاونان آموزشی دانشکده‌ها، قبل از شروع به کار، لازم است یک دوره آزمایشی - آموزشی در خصوص آشنایی با مقررات آموزشی و نحوه عملکرد و تعامل با آموزش دانشکده‌ها

و همچنین آموزش کل دانشگاه تجربه کند. نکته دیگر اینکه برخی از معاونان آموزشی دانشکده‌ها، اگرچه اساتید آموزشی و پژوهشی خوبی هستند ولی در منصب معاونت آموزشی مناسب نیستند و روحیات خاص آموزش را ندارند و این امر به زیان آموزش دانشکده تمام می‌شود.

حدود هفت سال، در کنار تدریس، معاون آموزشی دانشکده ادبیات بودم. غیر از آن دو ماه اول کار، که با سردرگمی شروع شد، بعد از آن، چنان در مقررات و مسائل آموزشی تبحر پیدا کردم که معاونت آموزشی وقت دانشگاه، دکتر صالحی، مسئولیت مدیر امور آموزشی دانشگاه را به بنده پیشنهاد دادند.

زمانی که از فضای محدود آموزش دانشکده به اداره کل خدمات آموزشی دانشگاه آمدم، متوجه شدم حجم کار در اینجا چندین برابر کار در آموزش دانشکده است و این مسئولیت بسیار سنگین‌تر است. در واقع مدیر امور آموزشی دانشگاه با مسائل آموزشی تمام دانشجویان دانشگاه با رشته‌های متفاوت، سروکار دارد.

حدود شش سال، مسئولیت مدیر امور آموزشی دانشگاه را به عهده داشتم که در طی این سالها، ثبت نام و انتخاب واحد دانشجویان که قبلاً به صورت دستی و فرم پرکردن، صورت می‌گرفت با کمک معاونت آموزشی دانشگاه، دکتر فیروزی، برای اولین بار به صورت اینترنتی انجام شد و این موفقیت بزرگی بود.

پس از شش سال از امور آموزشی کناره‌گیری کردم و در کنار دیگر همکاران دوستداشتنی و دلسوز گروه، فقط مشغول تدریس بودم و پس از سی سال خدمت، در بهمن ماه سال ۱۳۹۸ بازنشسته شدم.